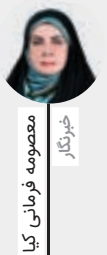




روایتی از زندگی بیمارانی که پیوند عضو، نجات بخش جانشان است

باقی زندگی مال تو

گزارش
روز



معمومه کرمانی
رأی: رضا

از زن جوان دراز کشیده روی تخت بیمارستان که دستگاهی، ریه هایش را از هواپر و خالی می کرد، خراش های سانه رانندگی روی پیشانی اش، به خاطر مانده است و یک پوست لطیف شبیه گل، نه؛ اصلاً انگار خود گل را گذاشته بودند روی تخت و داشت پژمرده می شد. اواز دنیای ما رفته بود اما حتی کادر درمان هم دلشان نمی آمد این جسم لطیف را برای وداع آخر آماده کنند. زن نوی همان حال هم انگار داشت می خندید، می گفتند تازه مادر شده است؛ قلبش هنوز شوق تبیدن داشت. این قصه هر روز بیمارستانی در دل شهر مشهد است؛ انباشته از پرونده آدم هایی که روزگارشان میان مرگ و زندگی، معلق مانده است بده و بستان هایی که با جان گره خورده است.

زندگی حتی میان دیوارهای حصار کشیده بیمارستان منحصربه، امر مبارکی است، حین نگرانی از جواب آزمایش ها و دلشوره های پشت در اتاق عمل. آن هایی که تلاش می کنند هر روز رنگ بپاشانند به حیات کم جان و رمق بیمارانی که دیالیزی هستند، نارسایی قلبی دارند و همه و همه آن هایی که کرور کرور دارو روی هم گذاشته اند و به بن بست رسیده اند. این گزارش، روایت آن هایی است که یاد انتظار گرفتن عضو هستند یا گیرنده آن. روایت ما حاصل دوروز متفاوت است؛ یکی دوشنبه های مشاوره برای دیالیزی ها و دیگری، چهارشنبه بیمارارن کیدی.

زندگی تازه به خانه ما آمده است

«سالانه حدود ۳ هزار نفر در کشور به دلیل به موقع نرسیدن عضو مورد نیازشان، جان می دهند.» این آمار را دکتر ابراهیم خالقی اعلام می کند؛ مسئول واحد فراهم آوری اعضای پیوندی دانشگاه علوم پزشکی مشهد که همیشه از نوع دوستی آدم ها به یکدیگر حرف می زند و تأکید می کند که این حس تعطیل بردار نیست، حتی در روزهای بحرانی مثل جنگ. بچه های تیم، کارشان را با جدیت دنبال می کنند؛ رضایت گرفتن از خانواده ای که عزیزشان روی تخت بیمارستان با کمک دستگاه نفس می کشد. آن طرف نیز هزاران نفر، برای گرفتن عضو در صف انتظار هستند. فضای داخلی بیمارستان، مملو از آدم است. برخی ها در لیست انتظارند و خیلی هایشان هم گیرنده اند. دکتر خالقی شوخ طبع است، به گیرنده های عضو کبد اشاره می کند و می گوید: اگر اهدای عضو نبود، هیچ کدام از این ها زنده نبودند. نگین شیرین زبانی می کند و می گوید: «یعنی من هم؟» دکتر آهسته به ما می گوید: مثل نگین، نهال های کوچک و آسیب پذیر زیادند که هر لحظه بیم از دست دادنشان می رود و دختر، ناخودآگاه نگاهم را سمت خود می کشاند؛ انگار تازه دارم می بینمش. نگین، دختری قشنگ و دوست داشتنی است. آغوش مادر بزرگ، بی هواییش باز می شود و موهای لخت و بلندش را بوسه باران می کند و چیزی می گوید که از دور شنیده نمی شود. چشم های زن خیس خیس است و می گوید: سال هاست کار من و مادرش، گریه کردن است. بیشتر کارهای نگین با مادر بزرگش است؛ فاطمه تبریزیان از عمر یازده ساله نواش حرف می زند که با یک بیماری نادر کبدی متولد شد. تعریف می کند: «اولش متوجه

به مرگ کسی، رضا نبودم

موتور تصادف کرده است و... این ماجراها را که تعریف می کنم، مربوط به سال ۱۳۹۴ است. نگفتم من یک ورزشکار حرفه ای بودم و تا قبل از آن، نام پیوند را هم نشنیده بودم. روال کارهای بستری شدنم به سرعت پیش می رفت. دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. چشم هایم را که باز کردم، مهتابی بالای سرم روشن بود و شکم سنگین. گفتم ساعت چند است؟ گفتند فردای آن روز است و عمل، موفقیت آمیز بوده است. این گپ و گفت کوتاه، انگار تمام صحنه های بستری بودن در بیمارستان را جلوی چشم هایش، زنده کرده است و شادمانی روزهای بعد از آن را... حرفش را خلاصه می کند: برای من که هر لحظه امکان مرگم می رفت، یک زندگی تازه شروع شد. بعد از آن جور دیگری عاشق روزها و زندگی کردن شدم. از روی تخت برخاستم و سجده شکر به جا آوردم. طعم شیرینی های زندگی حالا برایم دلچسب تر بود. رفتیم خواستگاری و جواب مثبت گرفتیم و چند سال بعد صدای خنده و بازی کردن بچه هایم، زیر سقف خانه می پیچید. حالا من به زندگی کسی فکر می کنم که حضور فیزیکی ندارد و در این جهان نیست اما در وجود من نشسته است.

اینکه یک روز بیدار شوی و بینی چشم هایت رنگ همیشه را ندارد و روز به روز زردتر می شود و خودت بی حال و کم رمقی، کمی نگران کننده است. اما بدتر از آن، پیچیدن نسخه پزشک است، آن هم بعد از کلی آزمایش و تصویربرداری. یک روز پزشک، مقابلم نشست و بعد از کلی مقدمه چینی، گفت کبدم از کار افتاده است و باید پیوند شود. آن روز انگار یک خشاب بر راتوی سینه ام خالی کرده بودند. به هر شکلی بود، سعی کردم بلند شوم. زنده بودم اما نیمه جان. از فردای آن روز، کامل افتادم روی تخت. این بیماری انگار توکلم را به اتمه عمیق تر کرده بود. خودم را به دست های کریم آن هاسپر دم. اما دروغ چرا؟ ناامید بودم؛ خیلی هم ناامید، حتی وقتی از بیمارستان رنگ زدند و گفتند یک بیمار مرگ مغزی برای اهدا آماده است. آزمایش ها را قبل از آن انجام داده بودم و باید می رفتم بیمارستان برای انجام دادن بقیه کارها. هنوز هم امید به بهبود نداشتم، حتی به اندازه سر سوزنی. او ادامه می دهد: درگیر دار بستری شدن برای گرفتن عضو بودم. شنیدم کبد اهدایی، مربوط به جوانی هم سن و سال خودم است؛ دو فرزند هم دارد و با

مشابه همین روایت را اعظم میری تعریف می کند. فقط شیوه گفتنش متفاوت است: همسر من مثلاً به هیاتیت است. اردیبهشت پارسال بیماری اش عود کرد. حالش وخیم بود؛ دست و پای ورم کرده و بی حالی و... نتیجه آزمایش ها آب پاکی را ریخت روی دستانم. کبدش از کار افتاده بود و باید می رفتم توی لیست انتظار برای پیوند. هر ساعت به این فکر می کردم که حالا قرار است چند روز و چند ماه دیگر، زندگی او ادامه پیدا کند، دلم آشوب می شد. خدا گواه است هرگز به مرگ کسی رضانیده ام؛ چه فرقی می کرد که بچه های من یتیم شوند یا بچه های همسایه یا همشهری مان؟ اما واقعیت این بود که ادامه زندگی شوهرم، بسته به یک عضو اهدایی بود و من تا آخرین لحظه برای او مبارزه کردم. او مکث می کند و من حالا بخدم عمیقش را می بینم که تازه اعتراف می کند: من یک ذره طاقت دوری اش را ندارم؛ تو بگو برای یک ساعت و بچه ها بیشتر از من وابسته اش هستند. «بعد از پیوند، جور دیگری عاشق زندگی کردن شدم»؛ گفتنی های داوود رحمانی هم به همین حرف ها خلاصه می شود. او سی و سه ساله است. می گوید:

عمر دوباره ام را مدیون آن یک نفر هستم

از خانواده بیمارارن مرگ مغزی که نمی خواهند باور کنند عزیزشان از دست رفته است و فقط نفس می کشد. دکتر بین آن جمع بزرگ، دنبال یک نفر دیگر است که رضایت به حرف زدن بدهد. احساس می کنم زندگی بعضی آدم ها پرر بیشتری دارد؛ انگار مسیر خوشبختی توی این دنیا را پیدا کرده و پا گذاشته اند وسط جاده آن. شب ها قبل از اینکه پلک هایشان از خستگی روی هم بیفتد، آرام آرام هستند.

هستم. تعداد گیرنده های کبد زیاد نیست. به قول دکتر خالقی، بیمارارن کبدی در صورت نرسیدن بموقع عضو، جانشان را از دست می دهند و به همین دلیل، تعداد کسانی که در لیست انتظار هستند، خیلی زیاد نیست. دکتر خالقی و همکارانش را در واحد اهدای عضو، خیلی سال است که می شناسم. به نظرم یکی از کارهای سخت دنیا را دارند؛ رضایت گرفتن

دکتر خالقی هنوز هم بین جمع ماست و گیرنده های کبد را یک به یک معرفی می کند. یکی از آن ها شاپور رضا محمدی است که ۱۰ سال است با عضو اهدایی زندگی می کند و برخلاف بقیه، اهدا کننده عضو را می شناسد. او می گوید: هر روز قبل از اینکه نماز صبح را بخوانم، اول برای پدر و مادر مرحومم نماز می خوانم و بعد هم به نیت کسی که عضو اهدایی اش، دست مرگ را از زندگی من کوتاه کرد. نمی دانم تا چند سال دیگر، زنده ام اما این عمر دوباره را مدیون لطف آن یک نفر می دانم.

قصه آن هایی که در انتظار پیوند کلیه هستند

فهرست بیمارارن در انتظار کلیه، بیشتر است. ۲ هزار بیمار در صف انتظار هستند که ۲۰۰ نفر از آن ها، پرونده شان کامل شده است. آن ها که نارسایی قلبی دارند، بخش دیگری از بیمارارن در صف انتظار هستند. خالقی می گوید: ممنون که فرهنگ سازی می کنید؛ شاید این گزارش ها برای خیلی ها راهگشا باشد و قلم شما نیز می تواند اتفاق های روشنی را رقم بزند. دو روز کامل روایت گفته اند و شنیده ایم. کلاف ذهنی من، انباشته از دیده ها و شنیده های تلخ و شیرین است که باید مرتبشان کنم و ختمش می کنم به همین عبارت: «مبارک تر از زندگی، سراغ ندارم اگر به بخشندگی، ختمش کنی!» تحمل درد و همچنین فضای بیمارستان، سخت است و یک عده برای وداع با عزیزشان آمده اند. چه دنیای عجیبی است! آن طرف، حجله آماده کرده اند و تابوتی برای تن لطیف یک زن و طرف های پر از خرما و این طرف، یک نفر زندگی را در آغوش کشیده است.

جمله ای می گوید و از همه کسانی که حرف های او را می خوانند، طلب دعا می کند: «خانواده ام شوق داماد کردن مرا دارند و اینکه تشکیل زندگی ام را ببینند، خدا کند که بشود!» حرف های آدم های اینجا، شباهت های زیادی به هم دارد؛ تلخی ها و شیرینی ها شبیه هم اند و به رنگ هم. ملیحه سادات حسینی می گوید: مادرم و سه فرزند قد و نیم قد منظرند برگردم خانه. هفته ای چهار بار دیالیزی می شوم. دغدغه دارم که آیا کنارشان می مانم و بزرگ شدنشان را می بینم یا نه؟ خواهری را هم می بینم که فضای داخل بیمارستان را تاب نیاورده و زیر سایه درختی در حیاط، نشسته است و تعریف می کند: «فشار خون، کلیه های برادرم را از کار انداخت.» خیلی حوصله حرف زدن ندارد. همین اندازه می فهمم آن ها هم در لیست انتظار برای گرفتن کلیه هستند. دکتر خالقی توضیح می دهد: شانس زنده ماندن بیمارارن سیروز کبدی، نسبت به دیگر بیمارارن، کمتر است و باید زود پیوند شوند؛ به همین خاطر